

به خواب رفته، خلاصه ماجراهای هفت سفر قبش را به یاد می آورد: داستان مبارزه انسان با مهلکه ها که انگیزه آن پیروزی بر «نامعلوم» است. در بخش هشتم می بینیم، سندباد، که بایستی به سفر محتوم دیگری برود، به خاطر ضعف پیری، از آن چشم می پوشد. پس فرزند خود را نامزد این سفر می کند. او به عنوان تجربه راه می کوشد که فرزندش را به خطرهای دریا و اتفاقات نامنتظری که می تواند مسافرا را از رسیدن به «جواب حقیقی» باز دارد، آگاه کند. و در قسمت نهم، سندباد پیر در کنار دریائی که کشتی فرزند او در آن محو شده ایستاده و می اندیشد که آیا در ادای مسئولیت خویش کوتاهی نکرده است؟ زیرا نسل جوان به صرف گرفتن اندرزه های شفاهی بعید است که در عمل بتواند در این آزمون دشوار پیروز شود. درونمایه منظومه سندباد غایب، در حقیقت مسئله انتقال میراث نسل هاست: پدران مسئولیت خود را به گردن فرزندان انداخته اند، اما حتی نتوانسته اند آنها را به اندازه کافی تجهیز کنند، پس در سفر خطرناک آینده، نسل با تجربه «سندبادها» غایب اند. و نکته همینجاست.

سپانلو خود طی یادداشتی بر مقدمه سندباد، می نویسد:

«سفر هفتم - آخرین سفر مادی - در عین حال یادآوری نکات اساسی شش سفر قبلی است، مطابق آنچه که در هزار و یکشب روایت شده، در انجام این تفکرات، پهلوان به ضعف و پیری اش اذعان می کند. دو قسمت بعد، مراحل سلوکی و روحانی است. در قسمت هشتم، سندباد درمی یابد که باید رسالت خطرناک خود را به «جوانی» دیگر بسپارد. آنگاه مواهب و مصائب نامنتظر دریا، چهره های جذبه و فریب و تهدید آن را برمی شمارد تا وارثش به دریا آگاه و آشنا شود. و قست نهم سفر تردید و امید است در ذهن سندباد.

آیا نسل نویای آینده (قلمستان) می تواند در این همه دام ها و پایپچ ها نیفتد؟ و تنها با یاد شجاعت رهروان غائب - آنهم شجاعتی که به پیروزی نرسیده - در طول سال ها، تسلیم فسادهای هوا نشود؟»

شعر بلند سندباد به آل احمد تقدیم شده بود.
بخشی از این شعر را می خوانیم.

سندباد

چون آذرخش بر قُلل قلعه نقش بست
سال گذشته، سایه صفت جنبید

هفتم

زیر هلال پنجره های پریده رنگ
هنگام شد که عزم کند آن پیامبر
بر هشتمین سفر.

پشت شقیقه اش بنجنید پرچمی
و بر جبین او

تپش دریا

نابود شد.

او در سفینه‌ئی که به سودا
افسانه بر جهان جوان می برد
در ابروی مواظب رنگین کمان
در ملتقای آبی دریا و آسمان
بر بادبان خورشید

بر دیرک شهاب

همواره یک حکایت می خواند
بین کتابخانه خیزاب

همواره عزم رفتن

همواره میل نامعلوم

سودای آتشین بود
 که در سپیدگاهان مثل تبی سپید
 بر او عارض می شد
 مثل تبی سپید، در آن هنگام
 کارامش سفر متلاطم بود
 آهنگ باد می آمد
 از حبله مشوش کشتی به یاد او:
 خورشید بسته می شد
 چون پلک های مفرغی مردگان
 در نیمروز...

آنوقت شهر و باغچه
 و حجره های سودا بی رونق می شد
 مرغان آبی
 در خواب او ملائکه می رفتند
 و سایه های دریا
 نوری شکنجه آمیز را
 بر طاق مشکوی او می لرزاند.

این سان سفر ندا می داد
 و صور می میدند در بندرها
 آکندن متاع
 آوازه وداع
 افراشتن شرع
 حرکت!

در سال ۱۳۵۲، عبدالعلی دستغیب در چند شماره پیاپی هفته‌نامه فردوسی نقد مفصلی بر اشعار سپانلو نوشت که علاقه‌مندان می‌توانند بدان مراجعه کنند.^{۹۵}

از دیگر مجموعه‌های قابل توجه سال ۱۳۵۲، گریه در آب از عمران صلاحی، از نسل آفتاب از علی باباچاهی، از پنجره به هرم شهرها از عبدالله کوثری، و دشت ناامید از آتش بود که نمونه‌هایی از هر مجموعه را می‌خوانیم.

از نسل آفتاب / علی باباچاهی

باباچاهی، علی / از نسل آفتاب. - تهران: بی‌نا، ۱۳۵۲، ۱۰۵ ص.
شعر علی باباچاهی از مجموعه نخستین تا از نسل آفتاب تغییری کیفی نمی‌یابد؛ مگر در وزن، که ادامه اصیل دست‌آوردهای باشکوه فروغ فرخزاد و م. آزاد است؛ اوزانی منعطف و پرکشش که تحولی از اوزان نیمایی به سوی شعر سپید است.
شعری از از نسل آفتاب را می‌خوانیم.

از سکوت و تفرقه...

صدای وحشت پروانه و
شکستن فانوس سرخ شقایق می‌آید
صدای فاخته کوچکی
که بر صلیب آنتن‌ها
از دودمان خویش
جدا مانده است

صدای شاعر می‌ساله‌ای

که در حکومت تاریخی تنفس مردم، گم می‌شود

و عاشق صداها
و انفجار باد و بهار است

در سرزمین دوست
و در قلمرو خورشیدهای سرگردان
من در گلوله‌های سوزان شعر
و در مسلسل فریادها و صداها
نعلش سکوت‌ها و توقف‌ها را
می‌شمارم
و صدای وحشت پروانه‌ها و فاخته‌ها را
حس می‌کنم

ای شاعران که از افقی کاذب
از سکوی کوکب‌ها،
و از دریچه برج بلند عاج
فریاد انفجار و اناالحق می‌زنید
و در جوار واژه و رؤیا و استکانی ودکا و عشق
آوازهای فلسطین
و عاشقان اردنی را
با جرعه خنک پیغامی
جلا می‌دهید
من از سکوت و تفرقه پر می‌شوم
وقتی شما به پاکی جریان درد
و به حقیقت تلخی که از سبوی واژه ایمان و عشق
می‌جوشد
خیانت می‌کنید

من از سکوت و تفرقه پر می شوم
وقتی که «عشق»

از ارتفاع آتن و تصویر می گذرد
و جغدهای کهنسال
ویرانه های دنیا را
تسخیر می کنند

آری

آری

من از سکوت و تفرقه سرشار
و در صدای وحشت پروانه ها و فاخته ها،
- گم می شوم.

گریه در آب / عمران صلاحی

صلاحی، عمران / گریه در آب. - تهران: کتاب نمونه، ۱۳۵۲، ۹۳ ص.
عمران صلاحی از معدود شاعرانی بود که هم از نخست، زبانی ویژه
خود داشت؛ اشعاری عموماً جامعه گرا، ساده، با تصاویری بدیع، طنزی
پنهان و خوشاهنگ که می توانست تأثیرگذار هم باشد. ولی همکاری مدام
با نشریات فکاهی شاید سبب شد که گاه اشعارش به هزل گراید و چهره
حقیقی اشعارش پنهان بماند.
چند شعر از مجموعه گریه در آب را می خوانیم.

عیادت

مرگ

از پنجره بسته به من می نگرد
زندگی از دم در
قصد رفتن دارد

روحم از سقف گذر خواهد کرد
در شبی تیره و سرد
تخت

حس خواهد کرد
که سبک‌تر شده است

در تنم خرچنگی ست
که مرا می‌کاود
خوب می‌دانم من
که تهی خواهم شد
و فرو خواهم ریخت

توده زشت کریهی شده‌ام
بچه‌هایم

از من می‌ترسند

آشنایانم نیز
به ملاقات پرستار جوان آمده‌اند.

۴۷/۹/۱۵

تعزیه

بادها

نوحه‌خوان

بیدها

دسته زنجیرزن

لاله‌ها

سینه‌زنان حرم باغچه

بادها

در جنون

بیدها

واژگون

لاله‌ها

غرق خون

خیمه خورشید سوخت

برگ‌ها

گریه کنان ریختند

آسمان

کرده به تن پیرهن تعزیه

طبل عزا را بنواز ای فلک...

۱۳۴۸

بخش‌هایی از شعر بلند من بچه جوادیه‌ام - از شعرهای محبوب آن
سال‌ها - را می‌خوانیم.

[...]

میدان راه آهن

دریاچه‌ای بزرگ

دریاچه لجن

با آن جزیره‌اش

و ساکن همیشگی آن جزیره‌اش

گفتم همیشگی؟!

آب از چهار رود

می‌ریزد

رود جوادیه

رود امیریه

میتمری

شوش

و بادبان گشوده بر این رودها

نکبت.

می رانم

با قایقی نشسته به گل

من بچه جوادیه ام

از روی پل که می گذری

غم های سرزمین من آغاز می شود

ای خط راه آهن

ای مرز

با پرده های دود

چشم مرا بگیر

مگذار من بینم چیزی را در بالا

مگذار من بخواهم

مگذار آرزو

در سینه ام دواند ریشه

مگذار

ای دود

یک روز اگر محله ما آمدی

همراه خود بیاور چترت را

اینجا هوا همیشه گرفته ست

[...]

اینجا هوا همیشه بارانی ست

وقتی که باران می بارد
یعنی همیشه
باید دعا کنیم
و از خدا بخواهیم
نیرو دهد به بام کاهگلی مان
باید دعا کنیم
دیوارها
تابوت سقف ها را
از شانه بر زمین نگذارند
[...]

کشتارگاه
در آخر جوادیه
این سوی «نازی آباد» است
و مردم محله من هر صبح
با بوی خون
بیدار می شوند
در بوی تند شاش و پهن
اینجا بهار بینی خود را می گیرد
سگ های نازی آباد
در بوی لاشه های کهن عشق می کنند
میعادگاه شان
کشتارگاه
انبوه گوسفندان
تصویر کوره های آدم سوزی را

در ذهنم
بیدار می کنند

از دور، آه تیره آدم‌ها
از توی کوره، چنگ بر افلاک می‌زند
از توی کوره‌های آدم‌سوزی
انگار

باید همیشه غم
آجر به روی آجر بگذارد

من بچه جوادیه‌ام
وقتی درشکه‌چی
شلاق می‌کشد
خطی کنار صورت من رسم می‌شود
[...]

در این محله اکثر مردم
محصول ناله‌های قطارند
زیرا که نصف شب
چندین بار
هر مادر و پدری از خواب می‌پرد!
سوت قطار، یعنی
آن بچه‌ای که تیروکمانش
چشم چراغ‌های محل را
از کاسه در می‌آرد
سوت قطار مساوی ست
با بچه‌ای که توپ گلینش
بر قامت تو

مهر باطله خواهد زد

اینجا قطار، زندگی مردم است
با سوت او به خواب فرو می‌روند
با سوت او

بیدار می‌شوند

اینجا قطار مونس خوبی ست

من بچه جوادیه‌ام

من عاشق صدای قطارم

هر شب قطار

از تونلی که خاطره‌هایم درست کرده می‌گذرد

وقتی قطار می‌گذرد

در ایستگاه خاطره‌هایم

می‌ایستد

چون جمله‌ای به حالت مکث

انبوه خاطراتم

با جمله طویل قطار

بر خط راه آهن

هر شب نوشته می‌شود و پاک می‌شود

وقتی قطار می‌گذرد

من مثل مرد سوزن‌بان

از دخمه‌ای که بر لب خط است

پا می‌نهم به بیرون

تا خط عوض کنم

وقتی قطار می‌گذرد

چون پیرمرد سوزن‌بان

چشمان خسته خود را

در دست خود گرفته

تکان می دهم
 تا کور سوی فانوسم
 در سرگردانی
 گم گردد
 وقتی قطار می گذرد
 من بر سر تقاطع خطها
 در تاریکی
 می گریم
 من با قطار، الفت دیرین دارم
 و در مسیر آن
 صدها هزار خاطره شیرین دارم
 وقتی قطار می گذرد
 در ایستگاه خاطره ها
 می ایستد
 و خاطرات کهنه
 مثل مسافران شتابان
 از هر طرف سوار می شوند
 وقتی قطار می گذرد
 وقتی قطار می گذرد
 من بچه جوادیه ام
 در این محل هنوز
 موی سیل
 پیمان محکمی ست
 و تکه های نان
 سوگندی استوار

با آنکه بچه‌ها و جوان‌ها
از نسل ساندویچ‌اند
و روز و شب
دنبال پوچ و هیچ‌اند

بر بام‌ها
روئیده شاخه‌های فلزی
بر بام‌ها
باد دروغ می‌وزد
موج فریب می‌گذرد
و شاخه‌های خشک فلزی
از این هوای تار و دروغین
سرشار می‌شوند و
پر بار می‌شوند
این شاخه‌های خشک فلزی
با ریشه‌های شیشه‌ای خود
از مغز ساکنان این محله غذا می‌گیرند
به شاخه‌های خشک فلزی
حتی کلاغ‌ها هم مشکوکند
بر بام‌ها شکوه کبوترها دیگر نیست
زیرا کبوتران
مغلوب مرغ‌های فلزی گشتند
از روی شاخه‌های فلزی
اینک عبور مرغ‌های فلزی ست
اکنون کبوتران
در سینه ملول کبوتربازان

می لرزند

با دست و بال زخمی

من بیچه جوادیه ام

من هم محل دزدانم

دزدان آفتابه

من هم محل میوه فروشان دوره گرد

من هم محل دردم

این روزها دیگر

چون بشکه های نفتم

با کمترین جرقه

می بینی

ناگاه

تا آسمان هفتم

رفتم!

مراغه - آذر ۱۳۵۱

از پنجره به هرم شهرها / عبدالله کوثری

کوثری، عبدالله / از پنجره به هرم شهرها. - تهران: نیما، ۱۳۵۲، ص. ۱۲۱.

بخشی از شعر - نمایش «بانوی جامه سیاه» از مجموعه از پنجره به هرم شهرها را می خوانیم:

خیابانی با دوردیف درخت کهنسال، چند دکان و خانه ی فرتوت و قدیمی. شب است و تنها نور ضعیفی از چراغی کوچک بر تیر، فضا را روشن می کند. پائیز است.

مرد:

بالا بلند و غمگین

با جامه‌یی سیاه‌تر از شب

با گیسویی سیاه‌تر از مشک

با چشم‌هایی

تیره از تاریک

بانوی باستانی من اینجاست.

پیداست از طنین نفس‌هایش

کز راه دور، دور، دور

می‌آید.

غمگین

شکسته

خسته

پیداست

باری شگفت و سنگین

بر دوش برده است.

بالا بلند و غمگین

با جامه‌یی...

بانو (وارد می‌شود. با جامه‌یی بلند و سیاه. چشم‌هایی غمگین و

صورتی مهتابی):

آری

از راه دور می‌آیم

غمگین

شکسته

خسته

باری شگفت و سنگین

بر دوش برده‌ام
از دشت‌ها گذشتم
از رودها، کویرها
از خانه‌ها و بام‌ها
از شهرها گذشتم.
در طول راه
در طول روز، شب
گویی صدای غمزده‌یی می‌خواند.
آری

از راه دور می‌آیم
باگرد راه‌ها
بر دست بر جبین
از راه‌ها گذشتم
از راه سنگلاخ قبیله
از دهشت مسیر تبارم
از روزهای تلخ گذشتم
از روزهای کینه و نفرت
و خدعه و خنجر.
و خسته‌ام، آری
چندانکه زانوانم
گویی که از تحمل بار من
سرباز می‌زنند.
اینجا

و این خیابان
باید که بنشینم.
(می‌نشیند و به درختی تکیه می‌کند)

یک درخت
باید همیشه باشد
و من

چه دوست می‌دارم
این ریشه‌های رفته به اعماق
این پنجه‌های محکم
این پایدار مهربان
این درخت را...



مرد:

بانوی باستانی من اینجاست
با جامه‌ شگفت سیاهش.
گیسویش از تهاجم شب، نمناک
چشمانش از نهفته غمی
غمگین

و دست‌هایش
این دست‌های ساده‌ مهتابی.

[...]

دشت ناامید / آتش

آتش / دشت ناامید. - تهران: بی‌نا، ۱۳۵۲، ۶۱ ص.
از آتش و کیفیت اشعارش بیشتر صحبت شد. چند نمونه از دشت
ناامید را می‌خوانیم.

آنک سراب پر شمشعه تخیل دریائی کویر

۲

با بازتاب پرتو خورشید نیمروز دشت نمک

— آئینهٔ مقعر تفتان —

افروخته جهنم کانون در آسمان سیارگان سوخته

فریاد می‌کشند

۳

تا تارهای ریگ روان بر توسنان باد در چابکی نظیرندارتند

۴

بشکافته‌ست خاک عطشناک گوئی دهان گشوده همی‌گوید

— آب، آب —

۵

در لحظه‌های خوب غروب رعنا غزال شاعر صحرا

با چشم‌های سخت سیاهش

می‌ایستد برابر خورشید و با نگاه، بدرقهٔ آفتاب را

خاموش می‌سراید

«بدرود ای سخاوت بیجا! بدرود!»

۶

سر زده‌لال، انگار از ورطه‌های هول بیابان

خنجر به دست می‌گذرد شب

[...]

۱۱

ای جنگل بهشت در ساحل کدام سرابی؟

۱۲

جمازه رمیده تنها عریان، میان لوت برهنه چه می کند؟
 شاید که کاروان عزیزش را کاندرا هجوم ریگ روان
 در زیر تپه‌ای متحرک غنوده است می جوید

۱۳

مرغ نگاه تا دوردست می پرد و پرسه می زند من وسعت
 نظر را
 از بیکرانگی بیابان گرفته‌ام

۱۴

راوی باد شعر درشت کویر را بی وقفه در هجای بلندش
 تکرار می کند

۱۵

تنها امامزاده صحرا - مهراس خشک و گنبد خاکین -
 جز باد

آیا کدام زائر مجنون بر آستان تفزده‌اش بوسه می زند؟

۱۶

محبوب من! در نفرت بنفش کویری چنین دژم
 با یاد سبز چشم تو هستم

- هنوز هم

[...]

۲۱

یک واحه یافت نمی شود - در من کویر

۲۲

در این غروب خشک جگر تاب شاید این مرغ تیز پر
 مسافر

پیغمبری ست، معجزه‌اش - آب

۲۳

مهتاب ساحرانه صحرا با عالمی صراحت و عریانی تمام
چون شعر خاورانی

روح ترا - به مد بلندی رسانده است

[...]

۲۵

چندان که پیش از این مرد بعشق بودم اکنون در این
درشت بیابان

مرد بنفرتم

۲۶

در نفرت و کویر میراث عشق و دریا - باقی است

۲۷

از سرنوشت جنگلی من با نهرهای زمزمه خیزش
و مرغکان غلغله انگیزش

با آن درخت های همه سبز و آن تمشک های همه آب
جز سرگذشت شور کویری

- چه مانده است؟

ولی الله درودیان، نقدی بلند و خواندنی بر دشت ناامید نوشته بود که
در نگین (سال ۱۱، شماره ۱۲۸، دی ۱۳۵۴) چاپ شد.^{۹۶}

نقد درودیان برای شناخت شعر آتش (که هرگز هیچگونه برخورد
جدی با اشعارش نشد) سودمند است.

شعر تجسمی، شعر پلاستیک

در بررسی اتفاقات سال ۱۳۵۱، در جریان پیگیری اسماعیل نوری علاء،
به گشایش «کارگاه شعر» در مجله فردوسی به منظور سر و سامان دادن به

وضع آشفته شعر، اشاره کرده بودیم. ادامه آموزش فن شاعری به نوپردازان در کارگاه شعر، رسیدن به نوعی موج نو شکل یافته بود که وی به دلایلی که در شماره‌های متعدد فردوسی برشمرد، بدان نام شعر تجسمی یا شعر پلاستیک داده بود.

نوری‌علاء، شعر تجسمی یا شعر پلاستیک را شعر دهه پنجاه (۱۳۵۰-۱۳۶۰) می‌دانست.

او در بخش‌هایی از مقاله «در جست‌وجوی هویت شعر تجسمی» که در فردوسی، شماره ۱۱۲۱، در تاریخ ۲۵ تیر ۱۳۵۲ چاپ شد، نوشت: «اگر چه شعر امروز ایران اکنون نیم قرن را پشت سر خود دارد، اما عنایت عام شاعران را باید متعلق به بیست سال اخیر دانست (۱۳۳۰-۱۳۵۰). در طی این دو دهه ما با دو حرکت گسترده شعری روبه‌رو بوده‌ایم. [...] در نخستین دهه (۱۳۳۰-۱۳۴۰) شعر نو نیمائی به شکوفائی رسید. [...] در دومین دهه (۱۳۴۰-۱۳۵۰) با شعر موج نو روبه‌رو بوده‌ایم. شعری که هوائی تازه با خود به زبان خلاقه سرزمین ما آورده است.

اگر در جست‌وجوی خطوط مشخصه‌ئی برای ترسیم چهره شعر سومین دهه (۱۳۵۰-۱۳۶۰) باشیم، باید این خطوط را حاصل و برآیند تلاقی خطوط دو نهضت بیست سال گذشته بدانیم؛ آنجا که تجربه‌های شعر نیمائی با تازگی‌ها و بدعت‌های شعر موج نو درهم می‌آمیزد و نطفه شعری بسته می‌شود که نه وابستگی شدید شعر نو نیمائی را به ادبیات - به معنی خاص آن - دارد و نه سرگشتگی‌ها و اغتشاش‌ها و فرارهای آگاهانه و ناخودآگاه شعر موج نو را از تبیین و روشنائی. شعری که قدرت بیان و پالودگی زبان را از شعر نیمائی به ارث می‌برد و تصویرسازی و غوطه‌زدن در پرش‌های آزادانه ذهن را از شعر موج نو. [...]

در حال حاضر می‌توان لااقل کلیات شعر دهه جاری را چنین وصف

کرد:

۱. روشن بودن بیان و پرهیز از ابهام نامفهوم (میراث شعرنو نیمائی)

۲. تصویری بودن زبان و آزاد بودن ذهن خلاق (میراث شعر موج نو)

از جمع کردن این دو خط دقیق شاید بتوان به یک نام رسید، نامی نظیر شعر تجسمی یا شعر پلاستیک. به عبارت دیگر، شاعر این شعر می‌کوشد تا به طرزی روشن و مبین، ذهنیات را در لباس عینیات و معقولات را در جامه محسوسات بیان کند. [۹۷]

و با خوانندگان قرار می‌گذارد که هر از چند گاهی یکی از شاعران شعر تجسمی (یا شعر پلاستیک) را در صفحه «کارگاه شعر» معرفی کند و تمام دو صفحه، یا یک صفحه کامل را به او اختصاص دهد. این عهد، عملی می‌شود و به مرور صفحاتی به شاعران جوان مستعد اختصاص می‌یابد که به ترتیب به قرار ذیل بود:

نخستین شماره به نصیر نصیری^{۹۸}. دومین به طاهره باره‌ئی و سعید الماسی^{۹۹} و شماره‌های بعد، به: فریدون فریاد^{۱۰۰}، شاهرخ آل‌مذکور و عزیز ترسه (م. اصلان)^{۱۰۱}، شهریار مالکی^{۱۰۲}، میرزا آقا عسکری^{۱۰۳}، محسن مهدوی‌هزاوه^{۱۰۴}، مهدی علی‌مائی^{۱۰۵}، منوچهر نیکو^{۱۰۶} و علی کرم‌عبدلی^{۱۰۷} اختصاص می‌یابد و طبق ضوابطی که اعلام می‌شود، در شماره فروردین ۱۳۵۳، بهترین شاعران و بهترین شعرهای تجسمی یکسال گذشته انتخاب می‌شوند که عبارت بودند از:

۱. آواز شبانه، آواز درد، از نصیر نصیری؛ ۲. شالگردنی در باد، از طاهره باره‌ئی؛ ۳. جادوئی‌ام کلام، از راحا محمدسینا؛ ۴. و کاکلی که آتش می‌گیرد، از غلامرضا بلگوری؛ ۵. عاشقانه در خاک و باد و بید، از فریدون فریاد؛ ۶. در جست‌وجوی هم، از عزیز ترسه؛ ۷. اهواز، با یک بغل شراب، از شاهرخ آل‌مذکور؛ ۸. لیدای ۱۹۲، از سید محسن رضوی؛ ۹. تصویرها و بوها، از سیمین برلیان؛ حکایت این عمر، از سعید

الماسی؛ ۱۰. فضای دانستن، از شهریار مالکی؛ ۱۱. حریق مجدد، از فاروق امیری.

برگزیده نخست شعرهای تجسمی، از میان هزاران شعر که طی یکسال (۱۳۵۲) در مجله فردوسی چاپ شده بود را، می خوانیم. این شعر، در شماره ۱۱۲۲ مجله به چاپ رسیده بود.

آواز شبانه، آواز درد

نصیر نصیری

آرام

— مثل پرنده‌ئی، از تخم —

سر زد

سر زد و

گیسو

پیشان کرد

گلی رویاند

مرا خندید

گفت: باز که پنجره را باز کرده‌ئی

و خون سفید شب را می نگری!

گفتم: نه

نه

انسانی را در کوچه منتظرم

تا آب تبرک را

بر عبورگاه گامش

پاشم،

انسانی که زیر نگاه مشوشم

کوچه‌های نکبت را

با سلام

بگذرد!

گفت: دیری مرا عاشق بودی

و پنجره را برای دیدار من می گشودی

مگر نبود که من

دستت را

با تاری از گیسویم گرم می کردم

مگر نبود که من

از شب

شیرت می دادم

مگر نبود که من

تنها شب را

با نگاهم

در جویباران می ریختم

تا گیاهان برویند

اما

دیری ست که مرا نمی خواهی.

گفتم: کودکی که گیسوان تو را عاشق بود

دیری ست به انسان رسیده است.

گفت: من بوی شبنم

باران را به سبزه می رسانم

سبزه را به کوه

کوه را به سنگ

سنگ را به جاده

جاده را به باغ

گفتم: درد... درد

گفت: پوست مرا تو بوئیدی
گفتم: و گیسوانت را شانه می زدم
گفت: تبسم را می خواستی
گفتم: و صدایت را نوازش می کردم.
گفت: سرود بودم
گفتم: می خواندمت.
گفت: پس چشمه را بین
که می جوشانم
از عشق
و پرنده ها را بشمار
که در گیسوانم
خانه می کنند.

گفتم: انسان را بشمار
... انسان را بشمار!
گفتی: کیست، این ولگردی
که خشم مرا برمی انگیزد؟

— آی...
نگاه کن
هابری که گیسوان تو کارسازش نیست.
مستانه می رود
و شبانه می خواند
(شبانه‌ئی که

چون تنفس

بر هر لبی

(جاری ست)

شب شعر انستیتو گوته

در سال ۱۳۵۲ نیز چندین شب شعر در انستیتو گوته برگزار می‌شود. ولی پیشتر گفتیم که بعد از حادثه سیاه‌کل و گسترش خفقان و تشدید توقع رهبری داشتن از شاعران و دستگیری بسیاری از شاعران بی‌پروا (که بحران شعر را تشدید کرد) شب‌های شعر، عملاً ارزش و اعتبارش را در میان بخش عظیمی از شعر دوستان از دست داده بود و لذا از استقبالی برخوردار نمی‌شد. و نمونه آن، همین شب‌های شعر انستیتو گوته و چگونگی بازتاب آن در مطبوعات بود.

یک هفته پس از برگزاری شب‌های شعر اخیر، در هفته‌نامه فردوسی مطلبی پیرامون شب‌های شعر انستیتو گوته نوشته شد که عنوان پرسشی آن، «شب‌های شعر، بزم آلمانی؟» بود. در این یادداشت می‌خوانیم که:

«شب‌های شعر، بزم آلمانی؟...»

در هفته گذشته [۱۵ تا ۲۰ مهر ۱۳۵۲] شب‌های شعر انستیتو گوته برگزار شد که عده زیادی در این شب‌ها شرکت کردند و شاعران: آزاد، منشی‌زاده، خوئی، آتشی و رحمانی، بسیاری از شعرهای قدیم و جدید خود را خواندند. از خصوصیات این شب‌های شعر، حضور عده‌ئی بود که خیال می‌کردند برای شرکت در «شوی تلویزیونی» دعوت شده‌اند و بیشتر سعی داشتند تا آنها هم نقشی در این برنامه داشته باشند و از مجریان برنامه هم تشکر نمایند.

نکته دیگر اینکه شعرا باید قبلاً شعرهائی را که می‌خوانند انتخاب نمایند و شب شعر را به «ترانه‌های درخواستی» حضار واگذار نکنند. آخر باید فرقی باشد میان یک شاعر و یک خواننده!

معدودی نیز به خاطرهای خاصی در این شب‌ها شرکت می‌نمایند و اغلب نقش «معرضین حرفه‌ئی» را بازی می‌کنند با توقعاتی که متأسفانه امکانات شاعر را در نظر نمی‌گیرند.

توجه عده‌ئی نیز به اشعار اجتماعی از حد معقول آن گذشته و آنها را به ماهیت شعر بی‌اعتنا کرده است و لاجرم چون نظریات شان انجام نمی‌گیرد، ناراضی می‌شوند تا حدی که می‌خواهند با شاعر دست به یقه شوند.

بعضی از شرکت‌کنندگان در این شب‌ها گاه با ترک جلسه آن را از رونق و حال و هوا می‌انداختند، در حالی که می‌توانستند چند دقیقه هم تحمل کنند. فکر کنند که یک سانس سینماست مثلاً.

چند تن از شعرای شرکت‌کننده نزدیک بود با حضار درگیری پیدا کنند و جوابی به متلک‌هائی که پراکنده می‌شد! که بهتر بود صبور باشند و یا اصلاً توجهی نکنند که کار به قهر بینجامد.

در هر حال، شب‌های شعر انستیتو گوته، موفق بود و خاطره‌انگیز، و بد نیست در پایان، شعرمانندی را که یکی از دوستان اهل قلم که اصلاً شاعر هم نیست، گفته، به عنوان حواشی این شب‌ها چاپ کنیم؛ با این توضیح که اغلب پس از پایان شب شعر، عده‌ئی از دوستان با شاعر سری به «آبجو بشکه» می‌زدند و بحث ادبی ادامه پیدا می‌کرد.

(و این است آن شعر)

شب، خار و گل و بته

شب‌های شعر، بزم آلمانی

آبجو بشکه، بحث آزاد

— در حدود مقررات —

شب، شب، شب‌های شعر

شب منشی‌های دیوانی

آزاده‌های گرفتارِ میم

آتشی‌های خاموش

پرچم‌های بی‌نصرت

شب، شب، شب‌های شعر

شبی که اسماعیل با رشوه یک گوسفند
از هلاک، رهائی یافت.
شب، شب دختران فارغ‌البال
و زنان کم سن و سال

جوانان قدیم عاشق
و نوجوانان در حال بلوغ
شب، شب خار و گل و بته
شب. شب انستیتو گوته»^{۱۰۸}
و هفته بعد، نوشت:

«پس از شب‌های شعر انستیتو گوته از شعرای معاصر که با اقبال
فراوان (!) روبه‌رو شد، شب‌های شعری نیز به مدت هفت شب برای
شعرای امروز در نظر گرفته شده است که از ۱۲ آبان شروع خواهد شد و
تا ۱۸ آبان ادامه می‌یابد. شب‌های شعر شعرای امروز به این ترتیب
خواهد بود که هر روز از ساعت ۸ بعد از ظهر شروع خواهد شد:

- ۱۲ آبان: منوچهر نیستانی، مینا اسدی؛
- ۱۳ آبان: سیروس مشفق، بتول عزیزپور؛
- ۱۴ آبان: طاهره صفارزاده، حسین منزوی؛
- ۱۵ آبان: منصور برمکی، شهین حنانه؛
- ۱۶ آبان: عظیم خلیلی، اصغر واقدی؛
- ۱۷ آبان: شهرام شاه‌رختاش، فرهاد شیبانی؛
- ۱۸ آبان: اردلان سرفراز، محمدعلی بهمنی. [...]»^{۱۰۹}

اما بعضی از این شب‌ها، با بی‌توجهی و حتی تمسخر پاره‌ئی از
نشریات همراه شد، بطوری که «مانفردتیل» مدیر آلمانی این برنامه
مجبور شد در مجله سپید و سیاه همین ماه، به بعضی از پرسش‌های جدی
و ابهام‌آمیز بعضی از شعر دوستان پاسخ دهد تا حرمت عده‌ئی از شاعران
بدانان باز گردد.

مرگ هوشنگ ایرانی (نخستین شاعر سوررئالیست ایران)

هوشنگ ایرانی، شاعر بزرگ خروس جنگی، در سال ۱۳۵۲ تقریباً شاعر فراموش شده‌ئی بود.

او پس از سال ۱۳۳۴ که مجموعه به تو می‌اندیشم، به توها می‌اندیشم را چاپ کرد و همچون پیشتر، مورد هجوم و تمسخر همه جانبه شاعران کلاسیک و نوپرداز و مدرن قرار گرفت، بطور کامل از عرصه شعر عقب‌نشینی کرد، و با کِششی که به عرفان داشت، با تمام وجود در عرفان غرق شد. دیگر هیچ شعری منتشر نکرد، تا سال ۱۳۵۲ که دچار سرطان گلو شد. مجلات، شتابزده، پیشاپیش به انتشار خبر مرگ او پرداختند، تا جایی که روزی خود خبر مرگش را در مجله تماشا دید و خبر را تکذیب کرد.

بعد از مرگ ایرانی، پاره‌ئی از مجلات و روزنامه‌ها مطالبی در دفاع از آثار او نوشتند که البته دیگر دردی از شاعر را دوا نمی‌کرد. یادداشتی درباره او را از هفته‌نامه فردوسی می‌خوانیم.

«هوشنگ ایرانی تنها یک شاعر نبود، که فیلسوفی صاحب‌نظر و صاحب عقیدتی راستین بود که نخواست هیچکس به «جد» او را بگیرد [...] او در همه حال به طنز و شوخی قضایا را برگزار می‌کرد. [...] ایرانی یکی از تواناترین مترجمین ما نیز بود. آثاری که از برترند راسل و سایر نویسندگان انگلیسی زبان ترجمه کرده است نه تنها تبحر او را در برگرداندن عقاید و شیوه نگارش آنان به فارسی نشان می‌دهد بلکه حاکی از آن است که در شناخت آنان تا چه حد قابلیت داشته است.

ایرانی وصیت کرده بود که جسدش را بسوزانند و برایش ختم نگذارند و هیچگونه مراسمی مثلاً به این بهانه.

از بابت سوزاندن جسدش، وصیتش عملی نشد و او را در بهشت‌زها به خاک سپردند.»^{۱۱۰}

دکتر هوشنگ ایرانی، نخستین شاعر سوررئالیست، نخستین نوپرداز عارف، و از نخستین شاعران شعر متثور در ایران بود. و اصطلاح «جیغ بنفش» او سالیان دراز ورد زبان خاص و عام بود. سر منشاء شعر سهراب سپهری و شعر احمد رضا احمدی، اشعار او بود که پیشتر بدان پرداختیم.^{۱۱۱}

قتل خسرو گلserخی

موثرترین اتفاق در حوزه شعر چریکی، در سال ۱۳۵۲، قتل خسرو گلserخی، شاعر و روزنامه‌نگار بنام بود. او نه شاعری توانمند، نه روزنامه‌نگاری زیرک، و نه منتقد و محقق عالم بود. او انقلابی پیگیر، صمیمی و پرشوری بود که با دفاع معصومانه از مردم محروم در دادگاه شاه (که بطور بسیار استثنائی از تلویزیون سراسری ایران پخش شد) جان‌ش را بر سر آرمانش گذاشت. و مردم دیدند که چگونه فردای آن روز به همراه دوست همزندانش - کرامت دانشیان - او را کشتند.

خسرو گلserخی در دوم بهمن سال ۱۳۲۲ در رشت زاده شد. مدتی در رشت و چندی در قم (نزد پدر بزرگش) زندگی کرد. در دهه چهل به تهران آمد. در روزنامه اطلاعات و سپس کیهان و آیندگان به کار روزنامه‌نگاری پرداخت. در سال ۱۳۴۸ با دوست همفکر و هم‌قلمش عاطفه گرگین ازدواج کرد. از نیمه دوم دهه چهل، شعر و مقالاتش روز به روز، صریح‌تر و ساده‌تر و بی‌پروا‌تر شد تا جایی که آشکارا به دفاع از خط‌مشی چریکی پرداخت.

در فروردین سال ۱۳۵۲ به اتهام قصد ترور شاه، به همراه گروهی دستگیر شد، و در ۲۹ بهمن همین سال اعدام شد.

خسرو گلserخی به هنگام قتل، سی ساله بود. بعد از مرگ او، از طرف «اداره نگارش» - که عامل سانسور بر